

داستان پلیسی کارآگاه نادری - براساس پرونده واقعی

آیینه بغل

■ **سمیه اسلامی کیاسری**

نیمه‌شب بود که تلفن کارآگاه نادری زنگ خورد. صدای افسر پلیس از پشت خط به گوش می‌رسید:

- یک تصادف مرگبار در محدوده شهرک رضویه رخ داده است. موتورسوار در دم جان باخته و راننده خودرو هم از محل فرار کرده است.

نادری چند لحظه سکوت کرد.

تصادف‌های نیمه‌شب کم نبودند، اما چیزی در گزارش مأمور وجود داشت که ذهنش را درگیر کرده بود. راننده فرار کرده بود.

کارآگاه لباسش را پوشید و راهی محل حادثه شد. وقتی رسید، چراغ‌های خودروهای پلیس صحنه را روشن کرده بودند. موتورسیکلت در گوشه‌ای از خیابان افتاده بود و کمی آنطرف‌تر، پیکر بی‌جان مرد جوان روی زمین دیده می‌شد. نادری کنار جسد زانو زد. مقتول جوان بود، حدود ۲۴ سال داشت.

افسر پلیس گفت:

- اسمش رضاست. از محل کارش به سمت خانه می‌رفت. ظاهراً یک خودرو با او برخورد کرده و راننده بعد از حادثه فرار کرده است.

نادری نگاهی به اطراف انداخت.

- از خودرو چیزی باقی نمانده؟

مأمور سرش را تکان داد.

- تقریباً هیچ چیز.

چند قدم آنطرف‌تر، چیزی روی آسفالت توجه نادری را جلب کرد.

یک آیینه بغل خودرو.

نادری آن را برداشت و با دقت نگاه کرد. لبخند محوی روی صورتش نشست.

- گفتی هیچ چیز؟

مأمور با تعجب به آیینه نگاه کرد.

- همین است. ظاهراً آیینه خودرو هنگام برخورد شکسته و افتاده است.

نادری آیینه را چرخاند.

- همین برای پیدا کردنش کافی است.

صبح روز بعد، پرونده روی میز کارآگاه نادری بود. گزارش اولیه تصادف را چند بار خواند. رضا هنگام بازگشت از محل کار با موتورسیکلت دچار حادثه شده بود. خودرو ناشناس پس از برخورد فرار کرده بود.

خانواده مقتول نکته‌ای گفته بودند که موضوع را پیچیده‌تر می‌کرد.

پدر رضا گفته بود:

- پسرم همیشه یک کوله‌پشتی همراهش بود. آن شب هم کوله‌پشتی‌اش همراهش بود، اما بعد از حادثه پیدا نشد.

نادری سرش را بلند کرد.

- داخل کوله چه بود؟

خانواده دقیق نمی‌دانستند، اما تأکید داشتند رضا هیچ‌وقت بدون آن کوله از محل کار به خانه نمی‌رفت.

یک احتمال ناخواسته شکل گرفت. آیا تصادف، واقعاً یک تصادف بود؟ شاید کسی رضا را تعقیب کرده بود. شاید هدف، سرقت کوله‌پشتی او بوده و برخورد با خودرو، حادثه‌ای در جریان اجرای نقشه سرقت بوده است. نادری دستور داد فیلم دوربین‌های مداربسته اطراف محل بررسی شود. چند ساعت بعد، کارآگاهان با جواب برگشتند. هیچ تصویر واضحی از لحظه تصادف وجود نداشت. دوربین‌ها محل را پوشش می‌دادند، اما زاویه آنها به شکلی بود که لحظه برخورد ثبت نشده بود.

نادری گفت:

- پس باید از خود خودرو شروع کنیم.

آیینه کشف‌شده به آزمایشگاه ارسال شد.

یک بارکد و شماره درج‌شده در قسمت داخلی آن، سرنخی بود که می‌توانست مسیر تحقیقات را تغییر دهد. کارآگاهان مشخصات آیینه را بررسی کردند.

نتیجه غیرمنتظره بود. مشخصات آیینه به یک خودروی سواری مشخص می‌رسید. خودرویی که شماره پلاک آن ثبت شده بود. مالک خودرو مردی ۳۹ ساله به نام فرشاد بود. نادری به عکس فرشاد خیره شد. حالا آنها صاحب خودرو را داشتند.

هنوز یک سؤال باقی مانده بود:

آیا فرشاد واقعاً راننده همان خودرو در شب حادثه بود؟ با دستور قضایی، مأموران راهی محل سکونت فرشاد شدند. چند ضربه به در کافی بود تا مرد ۳۹ ساله مقابل مأموران ظاهر شود. وقتی نام پلیس را شنید، برای لحظه‌ای مکث کرد. نادری جلو رفت.

- درباره یک تصادف در شهرک رضویه با شما کار داریم.

فرشاد بلافاصله گفت:

- من از هیچ تصادفی خبر ندارم.

- مطمئنی؟

- بله.

نادری چیزی نگفت.

فقط آیینه‌ای را که از صحنه تصادف پیدا شده بود، مقابل او قرار داد.

رنگ چهره فرشاد تغییر کرد.

هنوز سکوت کرده بود.

نادری ادامه داد:

- این آیینه در محل تصادف پیدا شده. مشخصات فنی آن ما را به خودروی شما رسانده است.

فرشاد نگاهش را از آیینه دزدید.

- شاید خودرویم قبلاً تعمیر شده باشد.

نادری گفت:

- پس اجازه بده خود خودرو را ببینیم.

چند دقیقه بعد، مأموران خودرو را بررسی کردند.

جای خالی آیینه بغل روی بدنه خودرو دیده می‌شد.

دیگر جایی برای انکار نبود.

فرشاد بالاخره سکوتش را شکست.

- من قصد کشتن کسی را نداشتم.

نادری گفت:

- پس از اول تعریف کن.

فرشاد نفس عمیقی کشید.

- آن شب حدود ساعت ۱۰ به سمت خانه پدر همسرم در مشیریه می‌رفتم. در مسیر، از دوربرگردان به‌صورت خلاف جهت وارد شدم. چند لحظه بعد، یک موتورسیکلت از کنار خودرو عبور کرد.

- ناگهان موتورسیکلت به قسمت عقب ماشین برخورد کرد. وقتی پیاده شدم، دیدم راکب روی زمین افتاده و جانباخته است.

نادری پرسید:

- بعد چه کار کردی؟

فرشاد سرش را پایین انداخت.

- ترسیدم.

- برای همین فرار کردی؟

مرد سر تکان داد.

- به خانه پدر همسرم رفتم و ماجرا را تعریف کردم. بعد همسرم و باجناقم را فرستادم تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

- آنها چه گفتند؟

- وقتی برگشتند، گفتند فقط یک آیینه در محل مانده و آنجا هم دوربین ندارد.

نادری پرسید:

- بعد؟

فرشاد گفت:

- به پارکینگ برگشتم. آنجا بود که دیدم آیینه بغل خودرویم شکسته و از جایش کنده شده است.

نادری به او خیره شد.

- و با این حال باز هم فکر کردی می‌توانی خودرو را پنهان کنی؟

فرشاد جوابی نداد.

برای نادری یک سؤال همچنان باقی مانده بود.

کوله‌پشتی رضا کجا بود؟

آیا واقعاً تصادف صرفاً به دلیل رانندگی خلاف جهت فرشاد رخ داده بود؟ یا خانواده رضا به موضوع مهمی اشاره کرده بودند؟ تحقیقات برای روشن شدن سرنوشت کوله‌پشتی ادامه داشت و کارآگاهان مأمور شدند تمام زوایای پرونده را بررسی کنند. در نهایت، فرشاد به‌دلیل فرار از صحنه تصادف منجر به فوت و اختفای ادله جرم، با دستور بازپرس پرونده تحت‌نظر قرار گرفت. کارآگاه نادری هنگام خروج از محل بازجویی، دوباره به آیینه‌ای فکر کرد که روی آسفالت خیابان افتاده بود. گاهی قاتل یا راننده فراری تصور می‌کند با فرار از صحنه، همه ردپاها را پاک کرده است، اما در پرونده‌های جنایی، همیشه چیزی باقی می‌ماند. گاهی یک اثر انگشت است. گاهی یک تصویر تار از دوربین. گاهی یک تکه شیشه و گاهی... یک آیینه.

قصه نهلی که رفت تا زندگی ببخشد





پدر و مادر نهال

■ **حسین فصیحی**

نهال قرار بود پاییز امسال کلاس دوم باشد، دختربچه‌ای هشت‌ساله باهوش، اجتماعی و مهربان که عاشق حیوانات بود و چند روز پیش از حادثه، کتاب‌های کلاس دومش را برای سیمی‌کردن برده بود. کتاب فارسی را باز کرده بود و با شوق پنج درس اول را خوانده بود، وقتی مادر گفت «هنوز نباید بخوانی، معلم باید یادت بدهد»، لبخند زده و گفته بود: «مامان، من بلدم.» چند روز بعد، همه چیز تغییر کرد. یک خونریزی پس از عمل لوزه، مراجعه به مطب پزشک و اتفاقاتی که از نگاه خانواده با قصور پزشکی همراه بود، نهال را به مرگ مغزی رساند. قلب او با تلاش پزشکان دوباره به تپش افتاد، اما دیگر بازگشتی در کار نبود. خانواده در سخت‌ترین تصمیم زندگی، اعضای بدن تنها فرزندشان را اهدا کردند تا قلب، کبد، کلیه‌ها و قرنیه‌هایش زندگی را در بدن‌های دیگری ادامه دهند. حالا مادر، میان اشک و لبخند از نهال می‌گوید از دختربچه‌ای که دیگر نمی‌تواند او را در آغوش بگیرد، اما باور دارد هنوز جایی، صدای قلب و نفس‌های نهال ادامه دارد.

■■■

■ **همه چیز از یک خونریزی شروع شد**

طیبه محمدی هنوز تاریخ‌ها را دقیق به خاطر دارد، انگار زمان برای او از همان روز متوقف شده است. نهال ۲۴ شهریور سال گذشته لوزه‌هایش را در یکی از کلینیک‌های کرج عمل کرد. پنج روز بعد، شامگاه، یعنی ۲۹ شهریور، بینی‌اش خونریزی کرد. مادر با پزشک تماس گرفت. پزشک استفاده از قطره‌ای را توصیه کرد و خونریزی برای مدتی متوقف شد، اما صبح روز بعد، دوباره خونریزی آغاز شد. هم از بینی و هم از دهان آن هم لخته‌های خون. این بار پزشک از مادر خواست نهال را به مطب برساند نه به بیمارستان یا مرکز درمانی مجهز! «با همسرم تماس گرفتم و با عجله نهال را به مطب بردیم. حالش خیلی بد شده بود.» مادر می‌گوید پزشک و همکارش که چند ساعت بعد به او محلق شد تلاش کردند خونریزی را کنترل کنند، اما شرایط نهال به سرعت وخیم شد.

«یک سوند را بدون بی‌حسی داخل بینی نهال گذاشتند. نهال همان جا تمام شد. دستم را گرفت و گفت: «آی مامان.» صدای مادر در اینجا آرام‌تر می‌شود. چند ثانیه سکوت می‌کند، انگار هنوز آن دست کوچک را میان دست‌های خودش احساس می‌کند. «دستم را گرفت و گفت آی‌مامان...» رو به خانم دکتر گفتم بچه‌ام دارد درد می‌کشد. خانم دکتر من را به عقب هل داد و گفت: کار من را به من یاد نده! مطب هیچ امکان درمانی نداشت و تحمل این وضع برایم ممکن نبود، برای همین با اورژانس تماس گرفتم. وقتی امدادگران آمدند گفتند کاری از دست‌شان ساخته نیست. نهال را به بیمارستان کمالی که درست مقابل کلینیک بود، منتقل شد. آن پزشکان هم می‌توانستند بگویند کاری از دست‌شان ساخته نیست، می‌توانستند بگویند بچه‌ات را بغل کن و به بیمارستان ببر، اما این کار راهم نکردند.

■ **تنها فرزند خانواده بود**

نهال تنها فرزند طیبه محمدی و همسرش بود، تمام دنیای کوچک یک خانواده سه‌نفره. مادر می‌گوید هنوز وسایل نهال در اتاقش باقی مانده است. «همه وسایلش داخل اتاقش است. با عشق وارد اتاقش می‌شویم، اما این دلتنگی که دیگر نداریمش و نمی‌توانیم بغلش کنیم، خیلی سخت است.» سخت‌ترین بخش ماجرا شاید همین باشد، اینکه یک مادر بداند فرزندش دیگر به خانه برنمی‌گردد، اما اتاقش هنوز همان اتاق است و وسایلش هنوز منتظر دستان کوچک او هستند. «هم‌سن و سال‌های نهال الان به مدرسه می‌روند. نهال من هم قرار بود به مدرسه برود. با خودم فکر می‌کنم الان نهال چقدر شده بود....»

■ **تصمیمی در دل سخت‌ترین شب زندگی**

پس از احیای قلب نهال در بیمارستان کمالی، پزشکان به خانواده گفتند احتمال مرگ مغزی وجود دارد. نهال به بیمارستان امام علی کرج منتقل شد و بررسی‌ها نشان داد او دچار مرگ مغزی شده است. مادر می‌گوید: سال‌ها قبل کارت اهدای عضو گرفته بود، اما آن شب، در شرایطی که هیچ مادری تصورش را هم نمی‌کند، باید تصمیمی بزرگ می‌گرفت. او می‌گوید: حتی دو روز پیش از حادثه احساس عجیبی داشته است. «تقریباً دو روز مانده بود که برای نهال اتفاق بیفتد، ترسی به جانم افتاد. پریشان شدم.» مادر حالا به آن روزها که فکر می‌کند، می‌گوید شاید آن نگرانی نوعی الهام بوده است، اما وقتی پزشکان مرگ مغزی نهال را اعلام کردند او و همسرش به یک تصمیم مشترک رسیدند: «من و همسرم قبول کردیم. فقط به هم نگاه کردیم.»

■ **قلب نهال، جایی دیگر می‌تپد**

کلیه‌ها، کبد، قلب و قرنیه‌های چشم‌های نهال اهدا شدند. خانواده نمی‌دانند اعضای نهال به چه کسانی رسیده است. مادر می‌گوید: ابتدا تصورش این بود خانواده‌هایی که عضو دریافت می‌کنند، خوشحالند و خانواده او تنها کسانی هستند که باید با داغ فرزندشان گریه کنند، اما بعدها نگاهش تغییر کرد. «یک نفر منتظر عضو است و یک نفر منتظر معجزه به یک نفر گفته‌اند بچه‌ات مرگ مغزی شده و هنوز منتظر معجزه است و دیگری منتظر معجزه‌ای است که عضوی برای اهدا برسد. برای هر دو طرف سخت است.» او حالا خانواده‌های گیرنده را بهتر درک می‌کند، خانواده‌هایی که گاهی ماه‌ها در انتظار عضو هستند و مشکلات و نگرانی‌های خودشان از جمله تأمین داروهای بعد از عمل را دارند. «ما هر دو طرف را می‌بینیم. ناراحت می‌شویم و می‌گوییم کاش راهی باشد که بهتر از آنها حمایت شود.»

■ **دلتنگی تمام نمی‌شود**

اهدای عضو، برای خانواده نهال معنای زندگی بخشیدن داشت، اما نتوانست جای خالی او را پر کند. مادر هنوز دلتنگ است. خیلی دلتنگ. «دلتنگی است... خیلی سخت است.»

■ **می‌خواهیم نهال دیگری از جامعه گرفته نشود**

خانواده نهال از روند درمان و اتفاقاتی که به مرگ مغزی او منجر شد، شکایت کرده‌اند.

مادر می‌گوید: «۹۰ درصد قصور تأیید شده و با شکایت طرف مقابل، قرار است موضوع در کمیسیون سوم بررسی شود.» او تأکید می‌کند که این پرونده را تا رسیدن به نتیجه نهایی دنبال خواهند کرد. «می‌خواهیم تا نهایی شدن ادامه بدهیم، برای اینکه مایه عبرت مسببان شود و نهال دیگری از جامعه گرفته نشود.» شاید این آخرین خواسته مادری باشد که دیگر صدای دخترش در خانه شنیده نمی‌شود، خواسته‌ای برای اینکه مرگ نهال فقط یک پایان نباشد.

خاطره جنایی

راز جنایت‌هایی که با اسید هم پنهان نشد



حبیب‌الله صادقی، بازپرس سابق دادسرای امور جنایی تهران

شب‌های زمستان همیشه برای من حال‌وهوای خاصی داشت. سرمای هوا، خیابان‌های خلوت و تماس‌هایی که معمولاً خبر از حادثه‌ای تلخ می‌دادند. شامگاه ۱۲ اسفند ۱۳۹۹ یکی از افسران آگاهی تهران با من تماس گرفت و گفت: حادثه قتلی اتفاق افتاده است. بعد از گرفتن نشانی راهی محل شدم. خانه در کوچه‌ای حدوداً ۱۰۰ متری قرار داشت، ساختمانی پنج‌طبقه تک‌واحدی که حادثه در طبقه پنجم رخ داده بود. وقتی وارد شدیم، نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد، در ورودی بود، شکسته شده و داخل خانه نیز همه‌چیز به‌هم ریخته به نظر می‌رسید. قاب‌های عکس با چاقو پاره شده بودند. روی اجاق گاز چند مشت اسپند ریخته بودند. تلویزیون، جاروبرقی و مقداری لوازم دیگر هم وجود نداشت. خانه سه اتاق خواب داشت. در یکی از اتاق‌ها، تختخوابی قرار داشت و موکت کف اتاق پر از سوراخ بود. پنجره نیز کاملاً باز نمی‌شد، اما مهم‌ترین صحنه در حمام بود. در حمام، جسد یک زن و مرد قرار داشت. پزشکی قانونی حاضر اعلام کرد حدود ۴۵ روز از مرگشان می‌گذرد. آن شب هوا به‌شدت سرد بود و پنجره خانه هم باز مانده بود. سرمای شدید باعث شده بود روند فساد نعشی اجساد چندان پیش نرفته باشد. هنوز نمی‌دانستیم مقتولان چه کسانی هستند و چرا کشته شده‌اند؟ افسر آگاهی به من گفت همان روز، جوانی حدود ۲۲ ساله به پلیس آگاهی مراجعه کرده و موضوع قتل‌ها را گزارش داده است. او را خواستم تا درباره ماجرا توضیح دهد. جوان مضطرب بود. گفت در محل زندگی‌شان پسری به نام سروش را می‌شناسد که مدتی قبل به او گفته بود سه نفر را کشته است. ابتدا حرف‌های او را جدی نگرفته بود، اما بعد از مدتی همراه همان جوان به این خانه آمده و وقتی وارد آپارتمان شده، با صحنه‌ای مواجه شده که از ترس توان گفتنش را نداشته است. می‌گفت چند روز با خودش درگیر بوده تا سرانجام تصمیم گرفته موضوع را به پلیس اطلاع دهد. اگر حرف‌های او درست بود، یک نفر مدعی شده بود سه نفر را کشته است، اما ما فقط دو جسد پیدا کرده بودیم. جسد سوم کجا بود؟ چه کسی صاحبخانه بود؟ مقتولان چه کسانی بودند؟ آیا صاحبخانه بودند یا مستأجر؟

■ **بشکه‌ای که بوی اسید می‌داد**

در ادامه بررسی خانه، در یکی از اتاق خواب‌ها چشمم به یک بشکه آبی‌رنگ افتاد. بشکه‌ای بزرگ با ظرفیت حدود ۲۲۰ لیتر. در آن را که باز کردند، گاز تندی از داخل بشکه خارج شد. بوی اسید آنقدر شدید بود که حال بعضی از افراد حاضر در صحنه بد شد. مجبور شدیم برای مدتی از آن قسمت فاصله بگیریم تا هوای خانه جریان پیدا کند. وقتی دوباره به سراغ بشکه رفتیم، داخل بشکه بقایای جسد وجود داشت، بخشی از استخوان‌های سر و قسمتی از کتف. قسمت‌های دیگر بدن در اثر تماس با اسید از بین رفته بود.

■ **چرا تابلوها را پاره کرده بودند؟**

در بررسی خانه، موضوع دیگری ذهنم را مشغول کرده بود. تابلوهای خانه پاره شده بودند و ضربات چاقو به قسمت چهره آنها وارد شده بود. این رفتار با یک سرقت معمولی جور درنمی‌آمد. اگر هدف فقط سرقت بود، چرا باید کسی تابلوها را پاره کند؟ چرا باید با چاقو به صورت تصویر داخل تابلوها ضربه بزند؟ تابلوها را با دقت بررسی کردم. مشخص بود متعلق به یک زن هستند. ضربات به شکلی وارد شده بود که بیشتر از سرقت، نشانه خشم و کینه به نظر می‌رسید.

■ **ردپای یک زن و مرد**

تحقیقات را از همان جوان ۲۲ ساله ادامه دادیم. سرانجام با استفاده از اطلاعاتی که در اختیارمان گذاشت، دو نفر دیگر، یک زن و یک مرد، شناسایی و بازداشت شدند. پرونده حالا پیچیده‌تر شده بود. ما باید می‌فهمیدیم مقتولان چه کسانی هستند، چه رابطه‌ای با متهمان داشته‌اند، قتل‌ها چگونه اتفاق افتاده و انگیزه چه بوده است و باید مشخص می‌کردیم سومین جسد متعلق به چه کسی است. تحقیقات آرام‌آرام به دختری ۲۴ ساله رسید، دختری به نام سهیلا که از مدتی قبل از خانه مادرش دور شده بود. وقتی او را پیدا کردیم، ابتدا همه چیز را انکار کرد، اما در بازجویی‌های بعدی، دیوار انکارش فرو ریخت. سهیلا سرانجام به مشارکت در جنایت علیه مادر، خواهر و پدرخوانده‌اش اعتراف کرد. او گفت: سال‌ها قبل پدر و مادرش از یکدیگر جدا شده بودند و او نزد پدرش زندگی می‌کرد. حدود چهار سال قبل دوباره مادرش را پیدا کرده و رفت‌وآمدش به خانه او بیشتر شده بود، اما به گفته خودش، اختلاف میان او و مادرش روزبه‌روز بیشتر شده بود. سهیلا در پارک با پسری ۱۹ ساله به نام پدرام آشنا شده بود. رابطه آنها ادامه پیدا کرد و سهیلا از مشکلات خانوادگی‌اش برای او گفته بود. بعد هم از وضعیت مالی مادرش صحبت کرده بود، از طلا و پول نقد و خودروهای گران‌قیمت.

■ **۳۰۰ میلیون تومان برای ۳ قتل**

سهیلا گفت: او و پدرام تصمیم گرفتند مادرش را به قتل برسانند و برای اجرای نقشه، یکی از دوستان پدرام به نام سروش را وارد ماجرا کردند. قرار بود در ازای انجام سه قتل، ۳۰۰ میلیون تومان به سروش پرداخت شود. شب حادثه، پدرام به خانه آنها رفت. غذا تهیه شد و داروی بیهوشی داخل آن ریخته شد، اما نقشه دقیقاً مطابق انتظار آنها پیش نرفت. مادر و همسرش خواب‌آلود شدند، اما بیهوش نشدند. خواهر سهیلا روی کاناپه به خواب رفت. حدود ساعت یک بامداد، سهیلا در ورودی خانه را برای ورود سروش باز کرد. سروش ابتدا سراغ خواهر سهیلا رفت و به او متادون و سم خوراندند و سپس با سیم شارژر او را خفه کردند و جسد را به اتاق خواب بردند، اما هنوز دو نفر دیگر در خانه زنده بودند. صبح، شوهر مادر از اتاق بیرون آمد تا به سر کار برود. میان او و همسرش مشاجره‌ای شکل گرفت. سهیلا خودش را میان آنها انداخت و مرد را به اتاق خود برد. آنجا سروش با یک گلدان کریستالی چند ضربه به سر او زد. مرد روی زمین افتاد و دیگر بلند نشد. جسد او را به حمام بردند. کمی بعد، مادر خانواده از اتاق بیرون آمد و روی کاناپه پذیرایی دراز کشید. حدود ساعت هفت‌ونیم صبح، سروش به سراغ او رفت. گلدان کریستالی دوباره مورد استفاده قرار گرفت و سومین قتل نیز رقم خورد. چند روز بعد، اجساد شروع به بو گرفتن کردند. قاتلان که حالا با سه جسد روبه‌رو بودند، تصمیم گرفتند آثار جنایت را از بین ببرند. بشکه‌های اسید تهیه شد. جسد دختر جوان داخل یکی از بشکه‌ها قرار گرفت. اسید بخش زیادی از بدن را از بین برد، اما فرصت برای انتقال دو جسد دیگر به بشکه‌ها فراهم نشد.

■ **اعترافی که پرونده را بست**

با اعتراف سهیلا، سروش و پدرام نیز بازداشت شدند. سروش در تحقیقات به مشارکت در هر سه قتل اعتراف کرد، اما نکته عجیبی در حرف‌هایش وجود داشت. گفت قرار بوده برای انجام سه قتل ۳۰۰ میلیون تومان دریافت کند، اما تا آن زمان حتی یک ریال هم به او پرداخت نشده بود.